

آموزش سوداگران - سطح یک
پیش دبستانی و دوره اول دبستان



چه روزی قلمکم را بشکنم؟



نویسنده: مارک براون

مترجم: سودابه فرخنده



معرفی شده

در کتابخانه نامه رشد
آموزش و پرورش

آرتور بلد نبود پول جمع کند.

او دلش می‌خواست برای دوستانش **بستنی** بخرد.





و گاهی آنها را به **سینما** دعوت کند.



قلکی آر تور همیشه خالی بود.

ولی یک روز آرتور گفت: «می‌خواهم پول‌هایم را پس انداز کنم.»

و سه سکه توی قلکش انداخت.

جیرینگ! جیرینگ! جیرینگ!

خواهرش دوروتی از او پرسید: «برای چی پول جمع می‌کنی؟»

آرتور گفت: «این یک راز است!»





آرتور راه‌های زیادی برای پول درآوردن پیدا کرد:



مثل کوتاه کردن چمن ها...

جارو کردن برگ ها...



جمع کردن بطری ها...



ومراقبت از حیوانات.





خرگوش آهنی

آرتور پول هایش را در قلکی می ریخت که روی میز کنار تختش بود.

دوروتی پرسید: «برای چی پول جمع می کنی؟»

و آرتور جواب داد: «به هرکسی بگویم، به تو یکی نمی گویم.»

دوروتی گفت: «من می دانم!

برای آن بازی خرگوش آهنی

پول جمع می کنی که مامان گفت

خیلی گران است و به مغز آسیب می زند.





آرتور گفت: «اشتباه است. دوباره حدس بزن!»

دوروتی گفت: «می‌خواهی یک **دستکش** بیسبال جدید بخری؟»

و او جواب داد: «نیچ!»



دوروتی فریاد زد:

«فهمیدم! حتماً یکی از این **اسکوترها**!»

آرتور گفت:

«**حدس‌هایت همه غلط بود. حتی نزدیک هم نشدی!**»

دوروتی گفت: «یک پونی».

آرتور خندید و تکرار کرد: «یک پونی؟ پونی را کجا می توانیم نگه داریم؟»

«می تواند توی اتاق من بماند.»

آرتور گفت: «من برای خریدن پونی پول جمع نمی کنم.»

دوروتی التماس کرد:

«پس چی؟ به من هم بگو.»

و آرتور جواب داد: «اصلاً و ابداً!»





آرتور بعد از اینکه **تکالیف مدرسه اش** را نوشت،
با دوستش، باستر، تماس گرفت و به او گفت:

«فردا می خواهم قلکم را بشکنم.

دیگر نمی توانم صبر کنم!

امیدوارم پول کافی داشته باشم.»



شت،
او گفت:





صبح روز بعد، آرتور با یک اتفاق وحشتناک روبه‌رو شد!

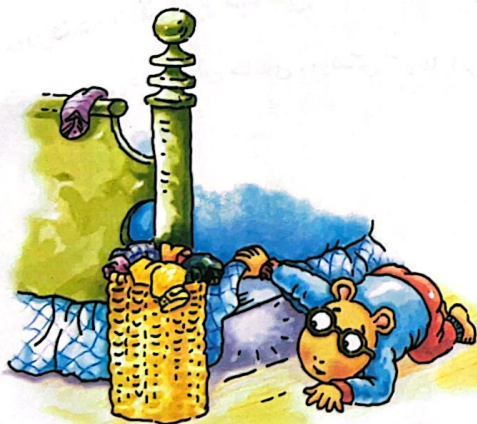
قلک روی میز کنار تختش نبود. روی میز تحریر هم نبود.



توی کشوها یا حتی زیر تخت هم نبود!
هیچ جای اتاق نبود که نبود!

آرتور فریاد زد:

«قلکم را دزدیده اند!»



پدرو مادر آرتور با عجله وارد اتاق شدند.

آرتور با ناراحتی گفت:

«حالا دیگر نمی‌توانم برای تولد دوروتی آن خانه عروسی گاوها را بخرم.

تولدش فرداست.»

مادر محقت: «نگران نباش.

فکر کنم کس دیگری آن خانه‌ی عروسی گاوها را برایش می‌خرد.»







همان لحظه دوروتی سرزده وارد اتاق شد و گفت:

«یعنی تمام آن کارها را برای من انجام می‌دادی؟» و برادرش را بغل کرد.

دوروتی گفت: «جایی نرو. الان برمی‌گردم!»

و به سرعت رفت توی اتاقش.



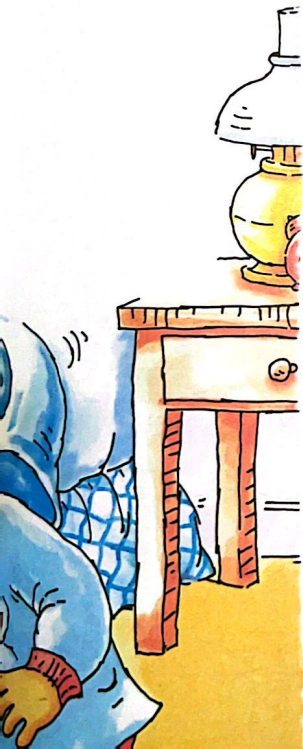
دوروتی با قلک آرتور برگشت.

آرتور به خواهرش گفت: «چرا این کار را کردی؟ دزد کوچولو!»

دوروتی جواب داد:

«من قلکت را برداشتم تا جلوی دستت نباشد.

می ترسیدم با پولت چیز به درد نخوری بخری!»







دوروتی ادامه داد:

«حالا کلی پول داری که مطمئنم می‌توانی با آن خانه عروسی گاوها را
با همه‌ی وسایلیش بخری!»